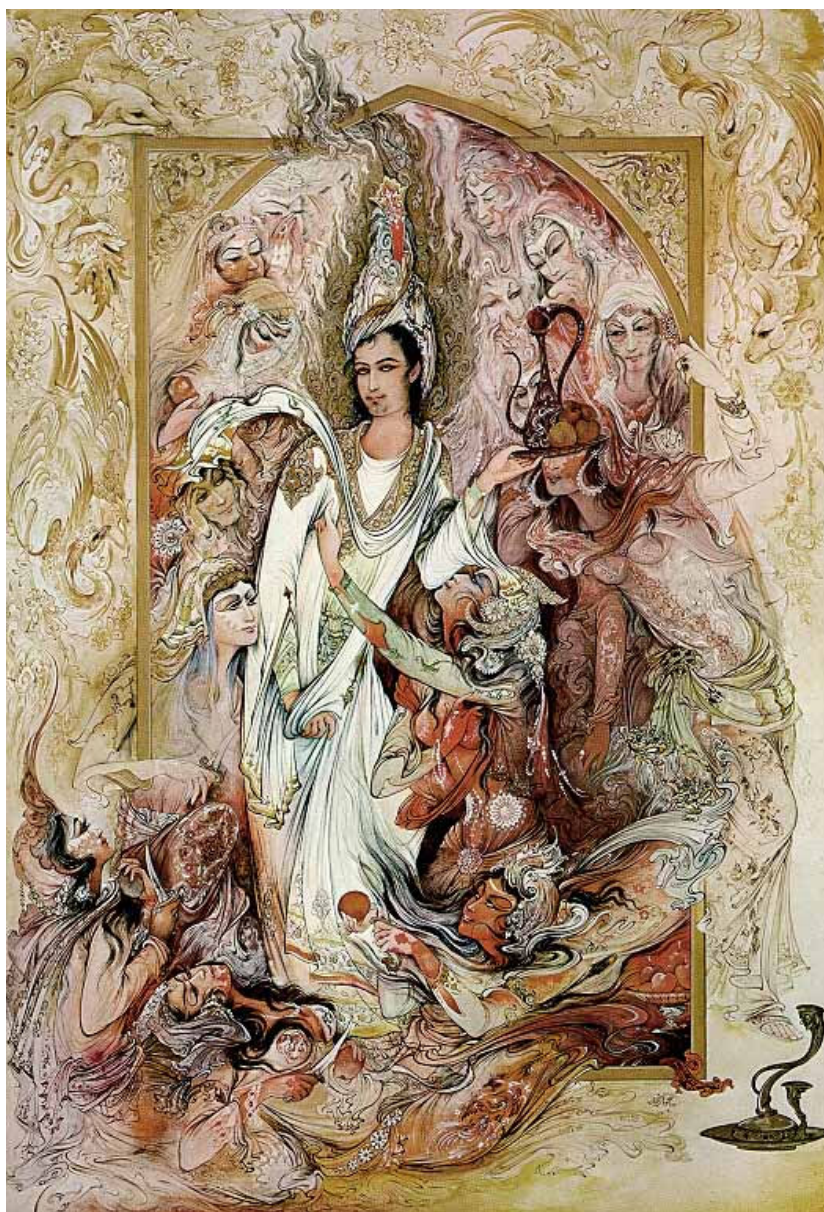


به نام خدا

چشمان خمار

شماره داستان : ده

پیشگفتار ...



هر چه دقت کردم، در این عکس، لکه ای از تکبر، ریا، و علاقه مندی به منع و زجر نیافتم. پس، این مکان، جایی است در بهشت.

شروع ...

نروژ - دهکده ی کوچک تانالپ (Tanalp)

نسیم خنک. آواز گنجشک ها. چه چه بلبل ها. منظره های زیبای قله های پوشیده از برف. دامنه های پوشیده از درخت. دشت و چمنزار سرسبز. و ویلاهایی که در طراحی شان، "اقلیم"، کاملاً در نظر گرفته شده بود، همه و همه نوید بخش شروع یک روز تابستانی فوق العاده را می داد.

نورس (Norse)، اگر چه در ظاهر، مغزش خالی بود، اما اندامی داشت که از نظر تناسب، در منتهای درجه ای بود که یک جوان بیست و دو ساله می توانست داشته باشد.

دو هفته ای می شد که پس از گذراندن دوره ی آموزشی شش ماهه، در اداره ی آتش نشانی، مشغول به کار شده بود. کارش این بود که هر روز صبح به پارک تفریحی کوچک لبه ی جنگل برود و مواظب باشد که گردشگرانی که به آنجا می آیند، موجب آتش سوزی جنگل نشوند.

در تاریخ آن جنگل هم، تنها یک بار، آن هم به خاطر بی احتیاطی یک گروه هنر پیشه و رقص، آن جنگل آتش گرفت که البته سریع هم مهار شد.

آن دهکده، که یکی از دهکده هایی بود که از شهر منشعب می شد، مشتمل بر هشت ویلا بود. ویلاهایی که چندان بزرگ نبودند، اما از نظر زیبایی و تجمل چیزی کم نداشتند.

به همین خاطر، و برای راحتی حال میلیونر های صاحب آن ویلا ها، یک آتش نشان و یک انبار کوچک چوبی که وسایل دفع حریق در آن وجود داشت، در کنار تفریح گاه های بالاتر از دهکده و نزدیک به قله ی کوه؛ تعبیه شده بود.

نورس عقیده داشت که می تواند پنج هزار سال با همان وضعیت شغلی، در همان محل، با شادی هر چه تمام تر به کارش ادامه دهد و از زندگی اش لذت ببرد.

معاشرت با خانواده های متمولی که به منتهای درجه ی مکنث رسیده اند، و دیدن صحنه های زیبای طبیعت کوهستان و دیدن چهره های دختران و پسران پولداری که با ماشین های مدلی که به دستور خودشان ساخته شده بود، افرادی که دائم به عیش و نوش می گذرانند، و افسرده نشدن از دیدن زن های لخت، چرا که دمای پایین هوای آنجا، زنان را بر آن داشته بود که پوشش بیشتری به تن کنند و این می شد که جای عشوه را از آنها می گرفت و نوعی احساس خوشایند اجباری را بر آنها تحمیل می کرد. این ها، همه و همه عواملی بودند که باعث می شدند که نورس، روز به روز بیشتر از شغلش خوشش بیاید.

همینطور که از جاده های استانداردی که از دشت و دمن و سپس از دامنه می گذشت و به نزدیکی های قله می رسید، عبور کرده بود و به منتهی الیه دهکده رسیده بود، موتور سیکلتش، ناگهان خاموش شد. درست در مکانی که شیب اندکی داشت. در جلوی ویلایی. ویلایی که شاید کوچکترین شان بود. ویلایی که شاید زیباترین شان هم بود.

پیاده شد و موتورش را تا کنار حصار چوبی آن ویلا هدایت کرد و جکش را زد. خودش هم رفت و به آهستگی بر روی زمین پوشیده از چمن آن طرف جاده نشست. در جایی که یکی از زیباترین صحنه های خلقت در مقابل انسان خودنمایی می کرد.

رودخانه ای که با پیچش خود انسان را به یاد ناز و عشوه های دختری می اندازد که انگار بویی از غرور نبرده است. ابری که انگار می خواست بگوید که من دوست ندارم که جلوی خورشید را بگیرم، بلکه دوست دارم که غبار های طبیعت را پاک کنم که شما لذت ببرید. قله ی پوشیده از برفی که به این علت به خودش می بالید که

می توانست چشمان انسان ها را با عظمت خودش مسحور کند. و دشتی که با دست کاری های عاقلانه انسان و چیدن با نظم ویلای های کوچک چوبی در آن، زیباتر به نظر می رسید.

شاید بیست ثانیه هم نکشید که دلش خواست که یک بار دیگر برگردد و ویلای زیبای پشت سرش را دوباره نگاه کند و همچنین نگاهی انداخته باشد که آیا ماشینی از دور دست به چشم می خورد یا خیر. تنها بدشانسی که البته بدشانسی نبود و البته، همانطور که بعد ها هم مشخص شد، اوج خوششانسی بود این بود که آن روز، روزی نبود که افراد زیادی به آن منطقه بیایند. بر خلاف دیروزش که چند صد میلیونر برای خوشگذرانی آخرین روز هفته ی خود به آنجا آمده بودند.

نگاهش را که اسیر زیبایی غیرطبیعی آن ویلا شده بود، به سختی برگرداند و دوباره متوجه دشت کرد. سرش را پایین انداخت و فکر کرد که چه کسی در این ویلا زندگی می کند. با خود گفت که الآن که بعید است کسی باشد. حتی بعید است که در کل دهکده، پنج تا آدم زنده باشند. چه برسد به این که در این ویلا که تقریباً آخرین ویلای دهکده هم است.

همچنان که نشسته بود سعی می کرد که جزئیات آن ویلا را در ذهن خود به یاد آورد تا بتواند ظاهر آن ویلا را به خاطر بسپارد و بعد ها بیاندیشد که چرا از این ویلا، تا به این درجه خوشش می آید. همینطور که ایوان بزرگ در طبقه ی بالا، عرشه ی پر از صندلی، باغچه ی پوشیده از گل، و حیاط شیبدار رو به پایین و دیگر جزئیات را به خاطر می سپرد، به تک درختی رسید که در کنار ویلا قرار داشت و آلاچیقی را در سایه اش خود جای داده بود.

یک بار دیگر به یاد آن درخت افتاد. یک تلنگر. یادش آمد که در زیر درخت زنی را دیده است. خنده اش گرفت. چرا که فهمیده بود که چرا از آن ویلا خوشش آمده است. چون زنی را دیده بود که به علت بعید بودن آن دیدار، چندین ثانیه طول کشید که متوجه اش شود.

زنی که در زیر درخت، در کنار جویی که از قله ها می آمد و تا رسیدن به رودخانه پر از التهاب بود، در روی نوعی از صندلی دراز کشیده بود که معمولاً در کنار استخر می گذارند.

احساس گرما کرد. چرا که چند ثانیه ای بود که تمامی ابرها از جلوی خورشید کنار کشیده شده بودند.

بدون آنکه تقریباً فکری کرده باشد برگشت تا بار دیگر چهره ی آن زن را ببیند.

اما او را نیافت. نه. یافت. او در باغچه بود. داشت به نهال هایی که هنوز درخت نشده بودند، آب می داد.

شلوار سفیدش را تا نزدیکی های زانو بالا زده بود.

نورس دلش می خواست که از جایش بلند شود، بدون اینکه فکری بکند که مثلاً بیاید و برای آن زن که سی ساله به نظر می رسید عشو کند.

واقعیت این است که هر گاه یک مرد زنی را در یک جا می بیند، احساس می کند که حضور آن زن، خود دعوتی است. مثلاً مثل همین جا که یک باغچه ای بود که زنی را در خود جای داده بود. زنی که خود را خم کرده بود و با بیلچه اش، خاک زیر یک درخت کوچک را زیر و رو می کرد. ولی هرگاه یک مرد در یک جا با زیرپوش و زیرشلوار ظاهر می شود، انگار نه انگار که پوششش کم است.

در همین فکر ها بود که صدایی شنید. زن به کنار حصار چوبی کوتاه کنار در ورودی آمده بود و او را صدا زد. "نورس"

نورس سریع برگشت و بدون آنکه متوجه شود، خود را برخاسته دید. جواب سلامش را داد و جلو تر رفت. دروازه را که برایش باز شده بود را پشت سر گذاشت و در پشت سر آن زن که جوان تر از آنی بود که از دور به نظر می رسید، به راه افتاد.

موتورسیکلت و هرآنچه که می توانست جلوی نورس را از ورود به آن خانه بگیرند، توانایی آن را نداشتند که بتوانند شکی در اراده ی ورود او به خانه به وجود آورند.

البته نورس کسی را هم نداشت. تنها ی تنها. حتی یک فامیل دوری که سالی یک دفعه به پیش او برود هم در میان اطرافیانش به چشم نمی خورد.

وارد خانه شدند و زن دوباره شروع به صحبت کرد :

بفرمایید و بر روی کاناپه بنشینید.

نورس از دست خودش شرمنده شد. با خود گفت که مرا چه شده است که تا به اینجا، بدون هیچ تعارفی پیش آمده ام.

سرش را چند بار به این طرف و آن طرف تکان داد که شاید حالش سر جایش بیاید. البته اشکالی نداشت. کاری که نکرده بود. تنها در پاسخ به تعارف یک زن میانسالی که دوست داشت به یک آتش نشان در راه مانده کمک کند، جواب مثبت داده بود.

ولی نورس به یاد یکی از عقاید خود افتاد.

در زندگی، گاهی انسان دچار اشتباهاتی می شود که نه چند دقیقه قبل می تواند آنها را پیش بینی کند و نه چند دقیقه بعدش باورش می شود که چند دقیقه قبل فلان کار را کرده است.

همین عقیده بود که او را بر آن داشت که درخواستی کند. درخواستی که هیچ کمکی به خویشتن داری اش نمی کرد.

گفت : ببخشید، می شود که یک لیوان آب به من بدهید. و ادامه داد: اگر می شود زنگ بزنید تا تعمیرکاری بیاید و موتورم را تعمیر کند.

زن با پاسخ چشمت آهسته اش خیال نورس را راحت کرد. پاسخی که هم ناز را داشت. هم تمنا را. هم بله بود و هم عجله نداشته باش. این ها چیزی بودند که باعث شدند که نورس آنچنان در آن کاناپه احساس خوشایندی بکند که شاید تا به حال، هیچ کدام از آن متمولان آن دهکده دچار آن احساس نشده بودند.

دلش نمی خواست که هیچ گاه از روی آن برخیزد.

چند دقیقه بعد، متوجه شد که صدای دوش حمام می آید. حمام که چه عرض کنم. شیشه ای که آن طرف آن آب جاری بود.

نورس آنچنان مبهوت شده بود که انگار در یک جنگل پر از گرگ، اسیر یک خرس بزرگ شده است. دهانش باز مانده بود و تن سفید متمایل به زرد رنگ آن زن را از پشت شیشه می دید که تنها در قسمت میانی با شرطی سیاه پوشانده شده بود.

سرش را برگرداند. چرا که با شناختی که از صبح تا آن لحظه از خود بدست آورده بود، خود را آن نورس گذشته نمی دید که بتواند این صحنه ها را ببیند و دیوانه ی بدن صیقل خورده ی زن ها نشود.

زن چه عرض کنم. در نگاه نورس آن زن یک دختر به نظر می رسید. البته، چند دقیقه بعد هم به صحت همین امر پی برده بود.

چند دقیقه بعد، زن از حمام کوچک شیشه ای که در انتهای پذیرایی قرار داشت بیرون آمد و با حوله ای که انگار برای طریقه ی گرفتن آن یک ساعت فکر شده بود، بیرون آمد و سریع به درون یکی از اتاق های طبقه ی بالا رفت و بعد از عوض کردن لباس به پایین آمد و در یکی از صندلی های آن طرف پذیرایی نشست.

نورس احساس می کرد که یا وارد بهشت شده است یا دارد خواب می بیند.

چند دقیقه ای همینطور گذشت تا اینکه آن زن مجله هایی که در دست داشت را رها کرد و بر روی آن میز گذاشت و به کنار نورس آمد و در کاناپه روبروی او، که در دو قدمی اش قرار داشت نشست. خوش آمد دیگری گفت و ادامه داد: اگر مایلید قهوه ی دیگری بیاورم. نورس تشکر کرد و گفت: خیر. ممنون. و این قهوه، خوش مزه ترین قهوه ای بود که در طول عمرم خورده بودم.

آن زن سرش را اندکی به سوی بالا آورد و خنده ی نرمی کرد که انگار حاصل عمر خود را که قرار بود در یک لبخند بگیرد، گرفته است.

خماری چشمانش، به یاد ماندنی ترین صحنه ای بود که در خاطره ی نورس مانده بود. چشمانی که به چشمان غزالی می ماندست که از ترس نمی دانست چه کار کند. چشمانی که تمامی شهوت های بشری را در خود جمع کرده بود. تمام شور ها و هوس ها و اشتیاق ها به آن نقطه ختم می شدند. جایی که انسان دوست دارد که زمان متوقف شود و تا همیشه به نگاه کسی که به انسان نگاه می کند، نگاه کند.

دلش می خواست که تمام درختان جنگل های اطراف، شکل انسان پیدا کنند و گیتاری در دست بگیرند و عزم ساز و آواز کنند و بیایند و دور خانه حلقه ی بزرگی بزنند و برقصند و آنقدر جشن بگیرند که از حال بروند و آن زمان که از حال رفتند دستی بیاید و ابتدا غلغلکشان بدهد و بعد سر یار را با دست خود بالا بیاورد و مشروب بدهد و کف بزند و بگوید که برخیز که وقت رقص و سما است. نگاهی خالص.

چشمانی که انگار چند روز است که در انتظار دوستی منتظر مانده اند و خوابیده اند. و اکنون که دوست را در بر خود می بینند، خواب از آنها پریده است و دلشان می خواهد که یار خود را تا می توانند، سیر نگاه کنند. در آن زمان، نورس فراموش کرده بود که حرف زدنی هم می داند. همین طور دلش می خواست که در و دیوار جان پیدا کنند و شروع به رقص کنند و همینطور این افکار بسط پیدا می کردند، تا اینکه این افکار به طور موقت با یک جمله ی آن زن پایان یافت. پرسید : می شود که اسم شما را بدانم.

نورس : نورس.

من هم آننا باتلر (Anna Batler) هستم.

من استاد روانشناسی هستم. چند مدتی است که از تدریس در دانشگاه فاصله گرفتم و آمدم اینجا که بر روی ماده ای که می خواهم بسازم فکر کنم. شما را هم چندین بار در حاشیه ی جنگل دیدم. اگر اشتباه نکنم، شما آتش نشان هستید.

نورس : بله. ولی من تحصیلات عالی ندارم. آتش نشانم، ولی از کارم هم راضی ام.

آننا : نمی خواهد از اخلاقیات خود بگویید. من شما را خوب می شناسم. پسری که در خویشتن داری به منتهای درجه ی توانایی رسیده است. به شدت به زن ها و کباب علاقه مند است. و بالحنی که خنده در آن موج می زد، پرسید: درست می گویم؟

نورس : واقعاً که شما استاد روانشناسی هستید. البته یک دوست داشتم که می گفت که در دنیا سه لذت اصیل وجود دارد : خدا، زن، کباب.

آننا به زیر خنده زد و گفت: ابتدا می خواستم که برای رفع موانعی که جلوی لذت انسان را می گیرد، مقداری مشروب به شما تعارف کنم. اما الآن احساس می کنم که لازم نیست. درست نمی گویم؟

نورس : اصلاً من شراب نخوردم و نمی خورم. ممنون.

آنا : ناراحت نشوید. من هم مثل شما هستم. من هم تا به حال نخوردم و نمی خورم و نخواهم خورد.
نورس : من ناراحت نشدم. راستش را بخواهید کم اتفاق می افتد که از چیزی یا کسی ناراحت شوم. آن گاه لیوان قهوه اش را بلند کرد و همچنان که نمی توانست نگاهش را از چهره ی متفکر و مهربان آنا بردارد، آن را تا انتها سر کشید.

نیم ساعت بعد، هنگامی که به هوش آمد، آنا را دید که بر روی ایوان نشسته و دارد کلاه بچه گانه ای را با کاموا می بافت.

نورس آهسته به کنار صندلی آنا رفت و گفت چه می بافی؟ آنگاه، جلوتر رفت و میز رو بروی آنا را برداشت و آنطرف تر گذاشت و بر روی زمین، و در همان مکانی که آن میز قرار داشت، نشست. درست در موقعیتی که به کل دشت پشت کرده بود.

آنا، بدون آنکه نورس متوجه شود، تجسسی در پوشش میان تنه اش کرد و گفت : مثل اینکه خیلی خسته بودید.

نورس گفت : فکر نمی کنم. برای خودم هم جای سوال است که چرا خوابم برد.

آنا گفت : راستش را بخواهید، مثل اینکه خواب خوشی دیده بودید. هم از حرکات تان در خواب مشخص بود و هم از چیز هایی که بر روی شلوارتان ریخته است.

نورس فهمید که هنگامی که داشت خواب می دید، کارهایی کرده بود که عشق بازی اش را در خواب برملا می کردند.

آنا گفت : این اولین آزمایش بود. آزمایش ماده ای که ساخته ام. ماده ای که می تواند انسان را به خواب ببرد و البته خواب هایش خوش خواهد بود. مقدار آن ماده می تواند انسان را به یک روز، تا سی سال و حتی بیشتر به خواب ببرد. در حالی که آن خواب می تواند در مدت کمی در این دنیا اتفاق بیافتد.

من مقدار بسیار کمی از آن ماده را در قهوه ی شما ریخته بودم. امید وارم که مرا ببخشید.

نورس : خواهش می کنم. شما اگر زهر هم می ریختید، من حرفی نمی زدم. چه برسد که باعث شدید که یکی از خواب های خوش زندگی ام را ببینم. چون من، زیاد خواب های خوش نمی بینم. فکر کنم که به خاطر تعلیماتی است که در مورد آتش نشانی دیده ام و احساس استرسی که همیشه، به همراه است.

آنا : می شود خوابتان را برایم تعریف کنید. چرا که در ابتدا دیدم که نفس نفس می زدید. می ترسم که این دارو خوب کار نکرده باشد. اما بعید است. چرا که این دارو طوری طراحی شده است که در ابتدا استرس می دهد که آن لذت پایانی خواب، خوشایندتر به نظر آید. چرا که پاداشی که برایش تلاش نکرده باشی، چندان لذت بخش نخواهد بود.

ضمناً لطف کنید که بلند شوید و بر سر صندلی بنشینید. و اگر نه، من می آیم و کنار شما خواهم نشست.

نورس :

خواب دیدم که از زندانی فرار کردم و در جنگل های اطراف زندان دهکده ای را پیدا کردم که سه ویلا در آن وجود داشت. یکی از آنها از همه بزرگ تر بود. ابتدا دلم نمی خواست که به داخل یکی از آنها بروم. اما صدای پارس سگ ها نزدیک و نزدیک تر می شد و من دیگر دلم نمی خواست که به درون زندان باز گردم. چرا که بار سومی بود که داشتم فرار می کردم. هر سه بار هم از بیمارستان زندان فرار کرده بودم.

به در بزرگ ترین ویلا رسیدیم و دیدم که باز است. از همان لحظه به بعد چشمانم دچار مشکلی شد که نمی توانستم خوب ببینم. دوست داشتم که به درون خانه بروم و آینه ای پیدا کنم و آن گرد و غبار را از چشمم پاک کنم.

به درون خانه رفتم، دیدم که در حمام کسی است. دختری که از پشت شیشه مشخص بود که تنها تنکه سیاهی به تن دارد.

ولی من برای یافتن آینه، به درون یکی از اتاق خواب ها رفتم.

در همین زمان چند پلیس به درون خانه ریختند و تا متوجه شدند که کسی درون حمام است و دارد با آرامش آن جا حمام می کند، مطمئن شدند که من به درون این خانه نیامدم. چون من کسی بودم که به خاطر منحرف کردن دختران بی پناه و کشاندشان به خودفروشی و تولید فیلم های مستهجن و کارهای غیر متعارف دستگیر شده بودم.

من صاحب بزرگ ترین باند خرید و فروش زن در آن منطقه بودم. ولی من دلم می خواست که انسان ها لذت ببرند. اما پلیس ها مرا گرفتند و گفتند که این لذت نیست.

لذت اصلی، داشتن همصحبت است. داشتن همدمی که انسان را درک کند.

آنا : بسیار عالی. بعدش شما چه کردید.

نورس : همان کاری که اگر شما هم بودید می کردید.

آنا : چه کار؟

نورس : حتماً باید بگویم.

آنا : من که اشکالی نمی بینم. مگر اینکه شما ببینید. که بعید می دانم.

نورس : شما که چاره ای برای من نگذاشتید.

رفتم و بعد از آن منتظر ماندم که آن دختر از حمام در بیاید. هنگامی که بیرون آمد، بدون هیچ وقفه ای، و بدون اینکه به او اجازه ی صحبت و حتی پوشیدن لباسش را بدهم، شروع به صحبت کردم.

نیم ساعت. شاید هم یک ساعت. خودم الآن که آن صحنه ها را که به خوبی به یاد هستم را به یاد می آورم، از خودم تعجب می کنم که چطور یکسره این همه حرف زدم.

بعد از اینکه نیم ساعت با هم عشق بازی کردیم، برایم تعریف کرد که سال ها قبل، به خاطر دیدن یک خواب ترسناک، لال شده بود. و من توانستم دوباره سلامتی اش را به او بازگردانم. همین شد که عمو و زن عموی ناتنی اش که او را بزرگ کرده بودند، برایمان جشن عروسی ای گرفتند که به نظر بسیاری از مردم آن شهر بی سابقه بود.

آنا : به زیر خنده زد. دستش را روی زانوی نورس گذاشت و بلند شد. و گفت :

اگر اجازه بدهید، می روم که لباسم را عوض کنم.

نورس تعجب کرد. با خود گفت که او همین نیم ساعت قبل لباس تمیز پوشیده بود. این شد که فکری که در ذهنش بود که البته همشان درست نبود.

یک ربعی گذشت. و خستگی داشت وارد تن نورسی می شد که به منظره های فوق العاده زیبایی آن کوهستان نگاه می کرد. دلش می خواست که باز با آنا حرف بزند.

مدام از این مبل راحتی بلند می شد و بر آن دیگری می نشست. در آخر به سراغ مجله ها رفت. مجله هایی که یک ساعت قبل، قبل از اینکه آنا به پیش او بیاید، چند برگ از آنها را نگاه کرده بود.

مجله ها را باز کرد.

مجله ها، عکس های انسان هایی بود که در لحظه ی جماع در مقابل دوربین لبخند های ظاهری شان را عرضه می کردند. مجله های عکس های بد.

نورس بیش از آنکه تعجب کند، دچار احساسی شد که حس کرد که تمام وجودش شده است تمنای دل. نه از مرگ می ترسید. نه از خراب شدن. نه از اینکه ممکن است عقل از انجام آن کار، بدش بیاید. آهسته پله ها را بالا رفت.

بر سرعت خود افزود و بدون اینکه مکث کند در اتاق را باز کرد. آنها را دید که انگار جوان شده بود. احساس کرد که همسن خودش است.

یک لحظه احساس کرد که باید بازگردد. در همان لحظه بود که آنها متوجه شد. آننایی که شلواری به تن نداشت. تنها پیراهن توری مانند سفیدی که مغز را به کلی از کار می انداخت و تا روی ران هایش کشیده شده بود.

چند ثانیه ای طول نکشید که شلوارش را هم پوشید.

نورس، کماکان شیفته ی آن همه شیدایی خود و زیبایی معشوق.

احساس کرد که عاشق اوست.

احساس کرد که به جز عشق و محبت، تمام واژه های جهان مسخره اند و خنده دار که تنها از زبان دیوانه ها میل برخاستن می کند.

صدای چند لحظه ی قبل آنها تازه به گوشش رسیده بود که گفته بود:

چرا مرا نگاه کردی؟

این شد که زبان گشاد و معذرت خواهی کرد و گفت:

من دیدم که شما دیر کردید و نگران شدم.

ولی چند ثانیه بعد، با شنیدن جواب آنها دچار احساسی شد که هر چه خواست که اندام خود را بدون اتکا به چیزی نگه دارد، نتوانست.

شنیده بود: من دوست داشتم که لباسم را کامل بپوشم و بیایم و به شما نشان دهم. اما نشد. حالا بگویید که این لباس قشنگه یا نه؟

نورس که به چارچوب در اتاق تکیه داده بود، و حالتی داشت که انگار بیست لیتر شراب را یکجا خورده است، پاسخ داد: شما قشنگید. خوشگلید. بعد همانجا نشست و شروع به گریه کرد.

چند لحظه بعد داستان آنها را دید که به او اشاره می داد که به سویم بیا. آنها بر تخت نشسته بود و بدون آن که آینه ای داشته باشد، لحظه به لحظه آرایش خود را کامل تر می کرد، تا جایی که به غایت زیبایی رسید.

نورس، خودش را هوشیار یافت.

بلند شد و بدون اینکه حرفی بزند، خود را از روی آنها که در لبه ی تخت دراز کشیده بود، به آنطرف تخت پرت کرد و سریع برگشت و اولین چیزی که گفت این بود:

این قشنگ ترین لباسی است که در عمرم دیده ام. مخصوصاً این توری ها که این سینه ها را پوشانده...

.....

بیمارستان کالیس.

نورس. نورس. نورس.

این صداها محرک هایی بودند که باعث شدند که نورس از اغماء دو روزه، بیرون بیاید.

نورس، تمام این ها را در خواب دیده بود.

چشمانش را باز کرد.

در اطراف خود هفت یا هشت دکتر و پرستار را می دید که احاطه اش کرده بودند.

پروفسور هافکی جلو تر آمد و شروع به صحبت کرد، گفت :

عزیزم. شما سالم هستید. چرا که یکی از نشانه های انسان های سالمی که از اغماء بیرون می آیند این

است که شهوت شان از کار نیافتاده باشد. از صبح تا این لحظه شما، دو بار جنوب شده اید.

این نشان می دهد که شما سالمید. اصلاً انسان هایی که شهوت تند دارند، سالم تر از دیگر انسان ها

هستند. انسان سالم کسی است که به دیگران علاقه داشته باشد.

یا مثل کسی که عشق شکست خورده داشته باشد، ولی برای دوست خود و رقیبش که شکستش داده

است، آرزوی سعادت کند. این انسان ها سالمند.

مخصوصاً کسی که هم شهوت تند داشته باشد و هم توانایی مهار کردن آن را. این ها کسانی هستند که در

اوج انگیزه، قوه فوق العاده ای در خلاقیت و تولید دارند.

نورس، داشت شاخ در می آورد. در ابتدا که نمی خواست باور کند که تمام آنها خواب بوده است. و همین

باعث می شد که مانند پروفسور هافکی، حرف های بی ربطی بزند.

یک بار دست پرستار را گرفت و از او تقاضای لب کرد. و گفت : دنیا ارزش این همه عشوه ی بیش از

اندازه را ندارد. بیا و قبل از این که لب هایمان را کرم بخورد، ما لب های همدیگر را بخوریم.

نورس، ملحفه ی روی خود را به سرعت گرفت و بر روی تخت نشست. ولی به خواهش پروفسور هافکی،

از تخت پایین نیامد.

ولی، همچنان به حرف های بی ربط خود ادامه داد. به خنده و با لحنی که سراسر بوی اطمینان کامل می

داد، گفت :

من دارم خواب می بینم. شما وجود ندارید. شما موجوداتی هستید که در مغز من تولید شده اید.

و بعد به زیر خنده زد و گفت : این اثرات آن شکلاتی است که در پایان اینکه حالمان را کرده بودیم، آنها به

من داد که خستگی مان را در کنیم و هم خواب خوشی ببینیم. تنها، نمی دانم چرا این خواب، خوش نیست.

پروفسور هافکی، از این همه اراده نورس در باور نکردن این که این دنیا واقعی است، تعجب کرد. تصمیم

گرفت که آمپول آرامش بخشی به او زده شود، تا اینکه پرونده اش را یک بار دیگر به دقت بررسی کند که ببیند

که آیا نورس مشکل روانی دارد یا خیر.

.....

یک هفته بعد، هنگامی که نورس می خواست برای بار سوم به دیدار دکتر روانشناس خود برود، به فکر

فرو رفت.

با خود گفت که از کجا معلوم که این هم خواب نباشد. من دلم می خواهد که به داخل آن کاباره بروم.

دوست دارم که بدون اینکه پول در بیاورم، بروم و از فروشگاه ها هر چه را که دوست دارم و لازم دارم را بر

دارم و پولی هم نپردازم.

از کجا معلوم که ناگهان از خواب بپریم و متوجه شوم که این بیست و چند سال زندگی ام، تنها خوابی بوده

است که در جای دیگر داشتم می دیدم. و از کجا معلوم که اگر به آن جا بروم و زندگی دیگری شروع کنم، از کجا

معلوم که آن هم خواب نباشد. و همینطور تا انتها.

خنده اش گرفت.

اما سوال دیگری خنده اش را قطع کرد.

با خود گفت که چطور است که احساس وجود ما که امری مادی نیست، به این بستگی دارد که قلب مادی ما که یک تکه گوشت است، باز و بسته شود.

و باز خنده اش گرفت.

البته دیگر وقت سوال دیگری نبود که از خود بپرسد.

نوبت او شده بود.

به پیش روانپزشک رفت و بدون هیچ مقدمه ای سوال بعدی اش را مطرح کرد.

سوال :

از کجا معلوم که ما خواب نمی بینیم. از کجا معلوم که تمام جهانی که می بینم، تولید مغز من نباشد که احساس می کنم که وجود دارد. در حالی که وجود ندارد.

نکند که هر گاه که می میریم در واقع از آن خواب بیدار می شویم و وارد جهان قبلی خود می شویم. شاید باید آنقدر بمیریم که خلاصه وارد جهان اصلی خودمان بشویم.

شاید باید من خودکشی کنم که دیگر شما ها را نبینم. شاید این جهان یکی از کابوس هایی است که دارم می بینم. به نظر شما بهتر نیست که خودم را از خواب بیدار کنم.

روانپزشک خشکش زده بود. چرا که جوابی نداشت.

نورس هم متوجه این امر شده بود و سرش را برگرداند و خواست که به سوی در بازگردد و خارج شود.

تنها، هنگامی که نورس داشت از اتاق خارج می شد این را از دهان روانپزشک شنید که گفته بود:

این سوال شما هیچ جوابی ندارد. اما میلیارد ها انسان توانستند با اعتقاد به یک خدا، این سوال را در ذهنشان پاک کنند.

نورس دوباره وارد اتاق شد و گفت: من دوست دارم که جوابش را بدانم. نه اینکه سوالم را پاک کنم. و باز در را باز کرد و خود را عبور داد و محکم در را بست.

نورس، تمام بیماران را با تمسخر نگاه می کرد و خود را آفریننده ی آنها می پنداشت. دلش می خواست که بتواند یکی را حذف کند. هر چه به مغزش فشار آورد که مثلاً شکل فلان صندلی را در چشمانش تغییر دهد، نتوانست.

اما این ها هیچ تاثیری برایش نداشت.

نورس، هیچ کس را نمی شناخت. همانطور که در خواب دیده بود. چرا که آن خواب هم تا حدود زیادی برگرفته از تمایلات و خواسته های جهان واقعی اش بود.

نورس در کارخانه ی تولید کپسول های آتش نشانی کار می کرد. خانه اش هم در نقطه ای بود که بر ساحل یک رود بزرگ شهر مسلط بود.

مدام زنان و مردانی را می دید که با شور و علاقه همدیگر را لخت می کردند.

او از دیدن آن صحنه ها که روزی چند بار از دور می دید، لذت می برد. اما هیچ کدام آن لذتی نمی شد که با آنها تجربه کرده بود.

آنها برایش اوج لذت ممکن بود که می توانست در ذهنش تجربه کند.

برای همین شد که یک مرخصی دو هفته ای گرفت و البته تنها روز اول را توانست در خیابان ها قدم بزند و به فکر بپردازد.

غروب اولین روز مرخصی اش بود که ناگهان در خیابان داد زد که من عاشق آنها هستم. من دیوانه ام.

شما ها ... و بعد خنده اش می گرفت و می گفت که یکی بیاید و مرا غلغلک بدهد، تا از خواب بیدار شوم.

من می خواهم از خواب بیدار شوم.

تا که به در میخانه ای رسید. مقدار زیادی مشروب خورد و در همان حال تصمیم گرفت که با همان زن فروشنده عشق بازی کند. به پشت پیش خوان آنجا رفت و ناگهان اقدام به گرفتن لب از او کرد که با ضرب چوبی که بر فرق سرش خورده بود، بیهوش شد و بعد از چند ساعت، در زندان به هوش آمد.

هنگامی هم که به هوش آمد، یک لحظه احساس کرد که دارد خواب می بیند. خوابی که در حالی که در گوشه ی میخانه است، دارد می بیند.

اما نه. خواب نبود. در درون بازداشتگاه بود. ابتدا می خواست که فرار کند. به همان روشی که در آن خواب، انجام داده بود. خود را به بیمارستان برساند و از آنجا فرار کند. اما امکان پذیر نبود. آن برای خواب و داخل فیلم ها بود. چنین فراری امکان نداشت.

مجبور شد که دو هفته در زندان بماند و فکر کند.

بر خلاف تصور خودش که وقت خوبی برای فکر کردن بود، در دو هفته ای که در زندان بود، هیچ فکر خاصی نکرده بود غیر از اینکه پی برده بود که در میخانه هم آزادی نیست.

فرق میخانه با بیرون از میخانه یا داخل خیابان این است که آنجا هوار زدن مجاز است و در خیابان خیر.

و اگر نه، قید و بند ها و باید و نباید ها، باز هم وجود دارد. اما به صورتی دیگر.

او دلش می خواست که به هر که می گویی که لخت شو، لخت شود. و خودش بدون آنکه از او درخواست

کنی، بیاد و ما را لخت کند.

همین افکار را برای همان روانشناس تعریف کرد. همان روانشناسی که بعد از آن حرف های نورس رفته

بود و خداپرست شده بود. آن هم بعد از مطالعه ی دو هفته ای. چون خود او هم داشت دیوانه می شد.

دیده بود که تمام تفکرات فیلسوفانه و حرف هایی که عقلای بزرگ می زنند، به هیچ وجه نمی تواند توجیهی

باشد که بتواند انسان را به زندگی امید وار کند.

وجود دوست، تنها عاملی است که انسان را می تواند زنده نگاه دارد.

افکارش را زمانی تعریف کرد که از زندان آزاد شده بود. چند روز بعد، به خاطر فوت یکی از همکاران

کارخانه ی کپسول سازی، در کلیسای خارج شهر جمع شده بودند. در آنجا، به صورت اتفاقی، دیده بود که همان روانشناس سر بر سجده گذاشته و دارد گریه می کند.

نورس از او پرسید که مگر او را می شناختی.

آن روانشناس پاسخ داد که من ناراحت نیستم. این اشک بندگی است.

نورس درون حرفش پرید و گفت: آیا از خورد کردن و پایین آوردن عزت نفست و شکستن غرورت

خوشت می آید. تو انسان مسخ شده ای هستی.

آن روانشناس پاسخ داد: نه. من از این اشکم، لذتی می برم که تو در آن خوابت و با آن همه عشق بازی با

آن دختران نکردی. من با خدایی حرف می زنم که معلوم نیست که وجود داشته باشد یا خیر.

اما برای خودم چنین خدایی را می سازم. خدایی که ما را آفرید. خدایی که تمام جهان را آفرید.

خدایی که اگر بتوانی درک کنی، صحبت با او، اوج لذتی است که ذهن انسان می تواند آن را تجربه کند.

نورس، تلنگری خورد. همیشه احساس می کرد که نگاه آننا و نگاه کسی که انسان را درک کند، بالاترین

لذت آدمی است.

و این شد که آن روانشناس پاسخ داد که آننا، همان خداست.

نورس، برای اولین بار به گریه افتاد و بدون اینکه بداند که برای چه، به سجده افتاد.

و در ادامه حرف عجیبی زد که باعث شد که آن روانشناس هم در کنار او به سجده بیافتد.
نورس گفته بود:

دیگر لازم نیست که کسی به من چیزی بگوید. من او را یافتم. ای خدای بزرگ. ای آننای عزیزم. خودت هر چه را لازم است بر دل من فرود آور.

ای کسی که از هر چه در دلم می گذرد، خبر داری. ای کسی که داری با من بازی کنی. بدان که من سعی می کنم که بازیگر خوبی باشم.

نورس از جای برخاست، در حالی که دریافته بود که بزرگ ترین لذت آدمی در چیست.
یاد خالص و ناب خداوند. یاد مستقیم او. یادی که انسان را به رقص می آورد. یادی که باید آن را تجربه کرد. یادی که انسان را پر می کند. یادی که انگار روح انسان را بتونه می کند و تمام نقاط ضعف و خالی انسان را می گیرد.

لذتی که در منتهای درجه امکان ذهن بشری، وارد مغز انسان می شود.
این شد که از آن لحظه احساس می کرد که در بهشت زندگی می کند. با خود گفت که اگر هزار بار هم از خواب بیدار شوم و هر بار در یک جهان نو، تو را رها نخواهم کرد.
من هرگاه که احساس وجود کنم، تو را هم در مغزم پیدا خواهم کرد.
دیگر برایم مهم نیست که خوابم یا بیدار. تنها این را می دانم که می توانم از وجود خود باخبر شوم و می توانم با تو صحبت کنم.

این آخرش است و تو ای خدای بزرگ، از هیچ چیز فرو گذار نکردی. همین دنیا بهشت است، اگر بتوانیم تو را در پس مغزمان پیدا کنیم. و ای خدای بزرگ، لذت دیدارت را به همه بچشان.
نمی دانم، شاید هر آنچه که غیر از خود می بینم فرشتگانی باشند که می خواهی با آنها مرا آزمایش کنی.
اما، مرا که راهی به ذهن دیگران نیست. ولی همین که ذهن خودم را می توانم بشناسم کافی است.

و نورس خداپرست شد. یعنی که تسلیم خداوند شد و اولین جمله ها را در خلوتش با خدایش گفت.
شش ماه بعد، به خاطر کار با انگیزه و بی نقصی که در آن کارخانه از خود نشان داده بود و آن خنده رویی و روحیه ی بششاشی که شهره ی شهر شده بود، معاون کارخانه شد و سپس داماد صاحب کارخانه شد و در شب قبل از عروسی شان با خود فکر می کرد که اگر من بخوابم و دیگر بیدار نشوم یا در جهان دیگری بیدار شوم، چه می شود.

و پاسخ داد:

هیچ. آنجا هم تلاش خودم را خواهم کرد.

فردا هم در اتاق خود بیدار شد و عروسی کرد و شب شد و با همسرش خوابید.

.....

بیمارستان هافکی.

نورس چشمانش را باز کرد.

اولین چیزی که به نظرش رسید، پس زمینه ی نارنجی رنگ ساعت روبرویش بود. کاملاً مطمئن بود که آخرین باری که آن ساعت را دیده است، پس زمینه اش آبی رنگ بود.

بعد از آن، تجهیزات ترسناکی را دید که تختش را احاطه کرده بودند.

ناگهان متوجه شد که زن خوش چهره ای که لباس یک تکه سفیدی به تن داشت، قصد دارد که به سرعت از

در اتاق خارج شود.

و این شد که خودش هم متوجه نشد که چگونه شد که پرسید:

خانم؛ سلام، ببخشید، قبل از اینکه از اتاق بیرون بروید، می توانم بپرسم که امروز چند شنبه است؟
آن پرستار هم که دستش را از روی دستگیره برداشته بود و تا حدودی رویش را به سوی نرس کرده بود، پاسخ داد :
سه شنبه.

نرس چیزی را به خاطر نمی آورد. و تا مدت ها به ذهنش نرسید، که ممکن بود در آن لحظه فکر کند که در شب عروسی اش با دختر صاحب کارخانه داشت آن خواب را می دید.
با اینکه هیچ چیز را به یاد نمی آورد و اینکه هنوز نمی دانست که دارد خواب می بیند یا بیدار است، اما احساس آرامش عجیبی می کرد.
در دلش گفت : خدایا، من نمی دانم که اکنون در چه جهانی هستم. اما ادب حکم می کند که از پرستارم تشکر کنم.

این افکار که زمان بسیار کوتاهی پرستار را معطل کرده بود، باعث شد که نرس سوال دیگری بکند:
ببخشید، من نمی دانم که چند مدت است که در اینجا بستری ام. ولی می خواستم که از شما تشکر کنم. بی شک شما در این مدت برای من زحمت بسیار کشیدید.
پرستار، به پوشش خود نظری انداخت و هنگامی که از مرتب بودن آن ها اطمینان یافت، گلویش را که صاف بود، صاف تر کرد و نزدیک تر آمد.
پاسخ داد:

شما اسمتان، نرس است. آیا این را به خاطر می آورید.
نرس: بله. اما دیگر هیچ چیز را به خاطر نمی آورم. هیچ.
در حالی که در دل خود می دانست که از سه چیز مطلع است که به نظر خودش کافی بود. وجود خودش. نام خودش. و خدا.

پرستار که شیفته ی اندام خوش و اخلاق خوش تر نرس شده بود، گفت:
شما دو روز است که در اغماء به سر می برید. دو روز قبل، در کلیسای مرکز شهر، با موتور سیکلتی تصادف کرده بودید که به آرامی به زمین خوردید، ولی سر شما به جایی خورد که باعث شد که وارد اغماء شوید.

این ها را گفت و بیش از پیش به تخت نزدیک تر شد.
باز جلوتر رفت و نیمکتی را در کنار تخت نرس قرار داد و بر رویش نشست و گفت:
روال این است که کسانی که از اغماء بیرون می آیند، دچار یک فراموشی وحشتناک می شوند. و برای همین فراموشی دفعی، تا چند ساعت بسیار پر حرف و غیر قابل کنترل می شوند. من هم در ابتدا رفته بودم که چند پرستار مرد بیاورم که بتوانند شما را کنترل کنند یا حتی، آرامش بخش بزنند. اما شما چنین رفتاری را نشان ندادید.

نرس: خیلی ممنون از این توضیحات شما. و یک چیز دیگر اینکه، اگر می شود مقداری در مورد شغل و خانواده ام، اگر دارم، توضیح دهید ممنون می شوم.
پرستار که از شوق دیدار با چنین مردی به وجد آمده بود، پاسخ داد:

شما دانشجوی دکترای مکانیک هستید. در کارخانه های مختلف، ابزارهای تولید درست می کنید. من خودم دقیق نمی دانم، اما خواهرتان به من این ها را گفته که به شما بگویم. ولی فکر کنم که درجه ی شما بالا تر است که به این اتاق ویژه آورده شده اید.

ضمناً دوست دارم تا هواستان سر جایش نیامده است این را هم به شما بگویم که شما شهوت تندی هم دارید. در یک ساعت، سومین باری است که جنب شدید.

نورس از صمیمیت غیر طبیعی پرستار دچار تعجب شده بود. و پرستار از جای خود بلند شد و گفت: اگر اجازه بدهید بروم و به پدر و مادرتان که خانه شان در همین نزدیکی است خبر بدهم.

نورس که از زنده بودن پدر و مادرش خوشحال شده بود، گفت: شما چند روز است که با خواهر من آشنا هستید. پرستار که دستگیره را گرفته بود، پاسخی داد که باعث شد که قسمت زیادی از حافظه بیمار به کار بیافتاد: تقریباً، اندازه ی سن ام.

نورس که به خاطر برگشتن قسمت زیادی از حافظه اش، خماری چشم های پرستار را آشنا یافته بود، آخرین سوالش را با ولعی که بوی عجله می داد، پرسید: "می تونم ازتون بپرسم اسمتون چیه؟"

پرستار که از دهانه ی در رد شده بود، به عقب بازگشت و با تعجبی که در پوششی از مهربانی پیچیده شده بود، پاسخ داد:

"یعنی می خوای بگی هنوز اسمم یادتون نیومده!". اسمم: آننا.

پایان.

1386/12/23

حامد 26 (حامد احمدی)

www.hamed26.blogfa.com
